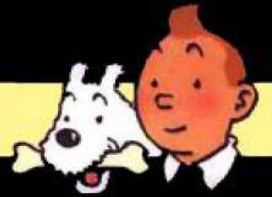


ماجراهای تن تن و میلو



کشتی اسرار آمیز



ترجمه: اسمردیس

کشتی اسرار آمیز

داستان ما از قلعه مولن سارت شروع شد. آنروز هوا بسیار لطیف و خوب بود. تن تن، کاپیتان هادوک و پرفسور برای گذراندن تعطیلات آنجا آمده و تصمیم داشتند به هیچ چیز فکر نکنند و از غذاهای لذیذ و هوای پاک و منظره زیبا لذت ببرند. نزدیک ظهر پستیچی آمد و نامه‌ای را به کاپیتان داد.

کاپیتان نگاهی به آدرس پشت آن نمود. نامه از استانبول پست شده بود. کاپیتان با عجله نامه را از پاکت خارج کرد و با خواندن هر سطر از آن چهره‌اش بیشتر در هم رفت. "دوست بسیار عزیزم،

موفقیت و پیروزی تو را آرزو میکنم. مدتهاست که تو را ندیده‌ام. میخواستم سفری به کشور شما بنمایم اما حوادث بسیاری برای من اتفاق افتاده که تصور نمیکند دیگر تو را ببینم ..

در هر حال پس از مرگ من برابر وصیت ای که نموده‌ام کشتی من بتو تعلق خواهد داشت.

ارادتمند
تمیستو کل پاپارانیکی



Masood
od
Matin

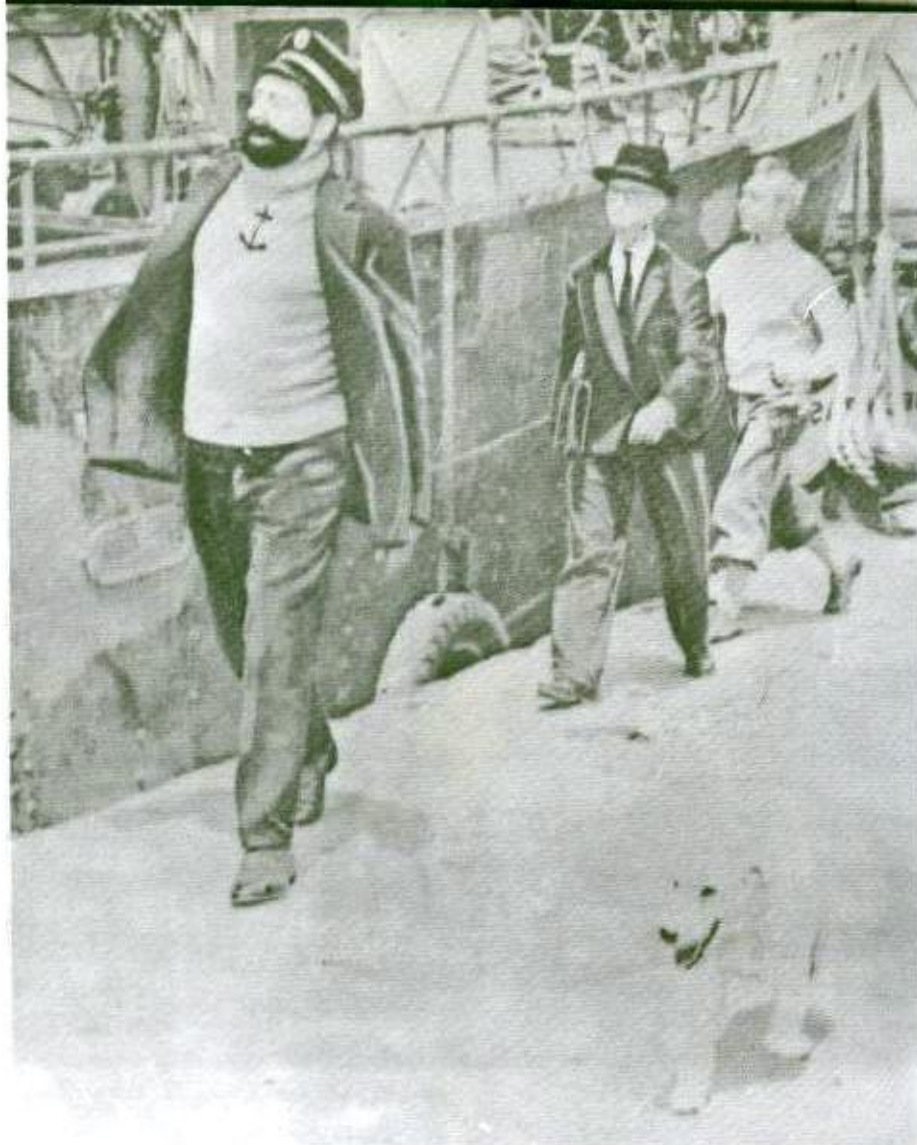
Digitally signed by
Masood Matin
DN: cn=Masood
Matin gn=Masood
Matin c=Iran, Islamic
Republic Of I=IR
e=matin.masood@g
mail.com
Location:
Date: 03/26/11
10:19:47





اشک در چشمان کاپیتان حلقه زد و نتوانست از گریستن خود داری کند .
 تن تن با حیرت گفت :
 — کاپیتان موضوع چیست ؟ چرا ناگهان افسرده شدی ؟
 کاپیتان در حالیکه نامه را به تن تن میداد گفت :
 — او یکبار جان من را در "سوماترا" نجات داده است . او یکی از بهترین دوستان
 من است .
 تن تن گفت :
 — حالا چه میکنی ؟ آیا به استانبول میروی ؟
 کاپیتان گفت :
 — سوگند خورده بودم که هیچگاه تسلیم زیباییهای پنهانی دریا نشوم . اما باید
 بروم . باید آخرین آرزو و خواسته دوستم را انجام دهم .
 پرفسور گفت :
 — تا آزمایشات من تمام نشود ، از آزمایشگاه خارج نمیشوم . من همراه شما نمیآیم
 اما سعی میکنم در اولین لنگرگاه بشماملحق شوم .





کاپیتان گفت :

— سفر در دریای مدیترانه بسیار جالب و خاطره انگیز است .
اما افسوس . . . افسوس که رؤیای آنها از واقعیت بسیار دور بود .
بهیست و چهار ساعت بعد ، قهرمانان ما در ترکیه بودند و از روی عرشه قایق ، کاپیتان
هادرک و میلو استانبول را دیدند .

بر خلاف تصور کاپیتان تمام قطعات کشتی زنگ زده و کف و سقف و اطاق آن کرم
خورده بود و بنظر میرسید که بیش از یکصد سال در دریاها سرگردان بوده است . در
انبار کشتی هم شیئی با ارزش وجود نداشت .
کاپیتان با افسردگی گفت :

— من یکصد دینار هم برای این قراضه خرج نمیکم .
در همین هنگام مرد بسیار شیک پوشی به کشتی آمد و موء دبانه گفت :
— کاپیتان ، اسم من کارابین است و حاضرم این کشتی شکسته را به ۶۰۰/۰۰۰ لیر ترکیه
از شما خریداری نمایم .

کاپیتان با حیرت گفت :

— گفتید مبلغ ۶۰۰/۰۰۰ لیر ترکیه برای خرید این کشتی ؟
کارابین گفت :



— بله، تمیستوکل یکی از عزیزترین دوستان من بود و من می‌خواهم با خرید این
 کشتی خاطره آن دوست را در قلبم حفظ نمایم.
 چشمان کاپیتان برقی زد و گفت:
 — بسیار خوب، پس...
 تن تن سخن کاپیتان را قطع کرد و گفت:
 — کاپیتان برای فروش عجله نکن. بهتر است آقای کارابین فردا برای گرفتن پاسخ
 مراجعه فرمایند.
 کارابین از پیشنهاد تن تن بسیار عصبانی شد و به تندى گفت:
 — بسیار خوب. من می‌روم.
 کارابین کارت خود را که روی آن نوشته بود: "کارابین، نماینده کاراکسپواست"
 به کاپیتان داد و رفت.
 دو ساعت بعد، کاپیتان هادوک در تراس یک رستوران زیبای کوچک نشسته و
 در حالیکه چشم به دریا دوخته بود گاهی یک محکمی به غلیان می‌زد.
 در همین هنگام گارسون آمد و گفت:
 — کاپیتان یکنفر با تلفن می‌خواهد با شما صحبت کند.
 کاپیتان با عجله بسوی پیشخوان رفت و تلفن را برداشت و گفت:
 — آلو، آلو، من کاپیتان هادوک هستم بفرمائید...
 ناشناسی به او پاسخ داد:
 — دوستانه بشما نصیحت می‌کنم که اگر به جان خود علاقمند هستید و اگر می‌خواهید
 قربانی یک توطئه خطرناک نشوید کشتی را بفروشید.
 تلفن بلافاصله قطع شد و کاپیتان با عصبانیت باز گشت و با خشم گفت:





— لعنتی تهدید میکرد ... کشتی مال منست و اگر نخواهم آنرا نمیفروشم و هیچکس نمیتواند بمن دستور بدهد .

کاپیتان فوت محکمی به غلیان نمود و آب داخل آن بداد و فریاد درآمد و سر رفت و مردی که در کنار او نشسته بود خیس شد و کاپیتان از او پوزش خواست .

مردی کوتاه قد در حالیکه لبخندی بر لب داشت بسوی کاپیتان آمد و با دستمال پیشانی کاپیتان را خشک نمود و با مهربانی گفت :

— اسم من " مالیک " است . اگر مایل باشید خیابانها و کوچه‌های زیبای " بوسفور " ... مساجد با شکوه و سایر زیباییهای پنهانی استانبول را بشما نشان دهم .

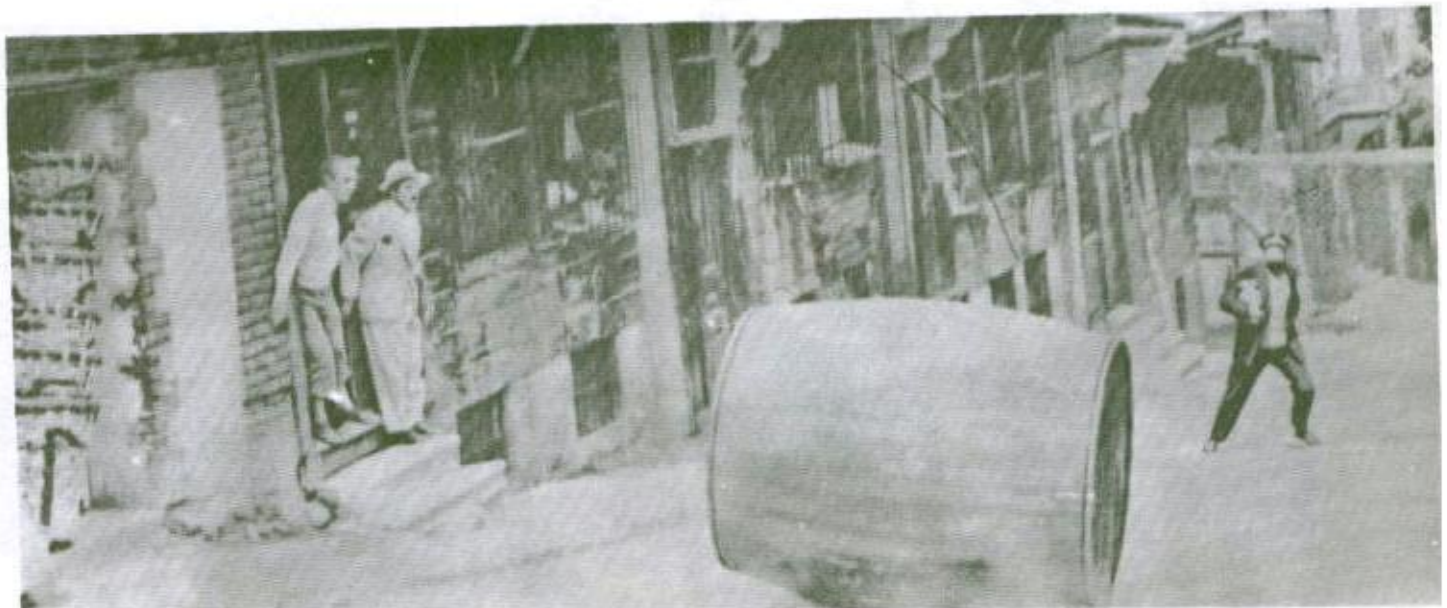
تن تن و کاپیتان با خوشحالی از این پیشنهاد استقبال کردند .

آقای مالیک مردی خوشرو بود و با تمام زوایای شهر آشنائی داشت .

بعد از باز دید از مسجد " بلو " و خرید دو گلدان چینی زیبا کاپیتان بی خیال و بی توجه از یک خیابان سراسیمه پائین میرفت که ناگهان تن تن فریاد زد :

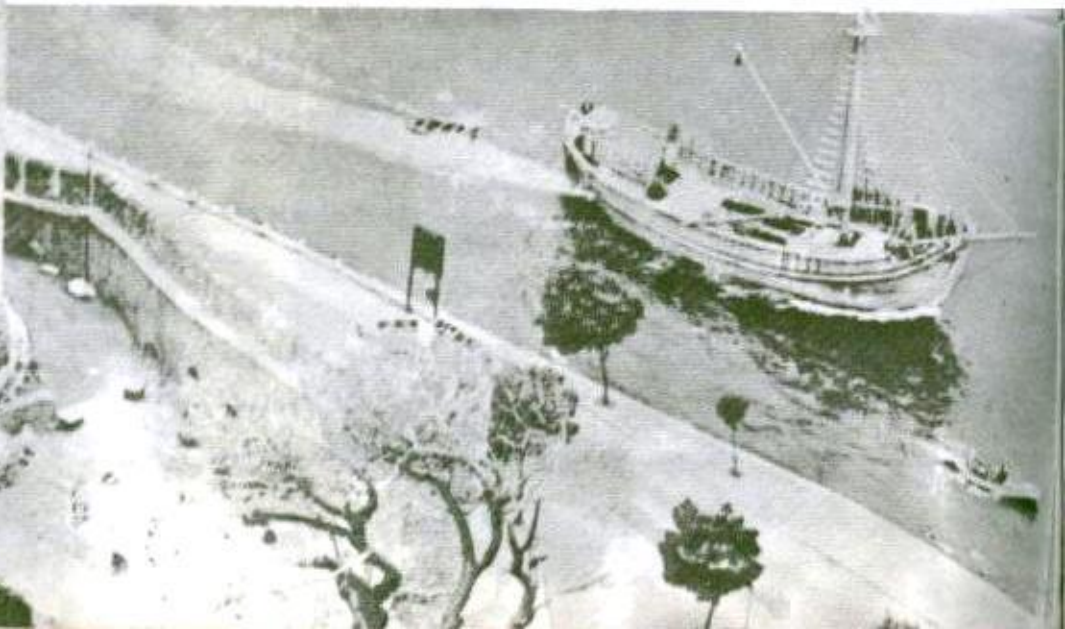
— کاپیتان . مراقب باش . کاپیتان .

کاپیتان بسرعت سرش را برگرداند . یک بشکه ، یک بشکه بزرگ از کامیونی که تعدادی بشکه را حمل میکرد جدا شده و بسوی او میغلطید .





کاپیتان بسرعت کنار جاده رفت و بشکه از کنار او گذشت .
 کاپیتان غریب .
 - این اولین مرتبه‌ای است که یک بشکه مرا میترساند .
 آقای مالیک با ناراحتی گفت :
 - متاسفم . خیلی متاسفم . برای اینکه این حادثه تاسف انگیز را فراموش کنیم به
 برج " کالاتا " برویم .
 مالیک لحظه‌ای سکوت کرد و ادامه داد :
 - البته آقا یان شاید بالا رفتن از برج شما را خسته نماید . اما ... از بالای برج
 شما زیباترین مناظر بیژانس ، قنسطنطنیه و استانبول را خواهید دید .
 کاپیتان لبخندی زد و گفت :
 - بسیار خوب ، برویم .
 بمحض آنکه دوستان ما داخل قلعه قدیمی شدند ، در ناله‌ای کرد و بسته شد .
 کاپیتان هادوک در حالیکه یک کبریت روشن میکرد گفت :
 - مثل اینکه زندانی شدیم .
 در همین هنگام یک گلوله از کنار گوش تن تن گذشت و دیوار را سوراخ کرد .





تن تن گفت :

— زود پنهان شوید .

تن تن ، هادوک و میلو چهار دست و پا از پلکان مارپیچ بالا رفتند . کاپیتان نفسش بند آمده بود ، اما چاره‌ای نبود . بالاخره به بالای برج رسیدند . همانطور که "مالیک" گفته بود تمام شهر از بالای برج دیده میشد . اما آنها فرصت تماشا کردن نداشتند . در همین هنگام گلوله دیگری بسوی آنها شلیک شد . تن تن مسیر گلوله را نگاه کرد و گفت :
— تازمین هشتاد متر فاصله داریم . یک سیم برق گیر از اینجا تا زمین امتداد دارد . تن تن لحظه‌ای سکوت کرد و ناگهان گفت :

— بوسیله این سیم باید خود را بزمین برسانم

تن تن بدنبال این حرف سقوط خطرناک و طولانی خود را شروع کرد .

آقای مالیک در مقابل در ورودی برج ایستاده و سیگار میکشید .

مالیک ناگهان از دیدن تن تن که از آسمان در مقابلش ظاهر گردید ترسید و قدمی

عقب رفت .

تن تن بچه پیراهن مالیک را گرفت و گفت :
میگشمت .

مالیک با لکنت گفت :

— هرچه بگوئی اطاعت میکنم .

تن تن گفت :

— زود به دوستانت بگو که پلپس آمده و از اینجا دور شوند .

مالیک دستور تن تن را بدوستانش گفت و چهار نفر سرعت

از برج خارج شدند و فرار کردند .

بدنبال فرار توطئه گران کاپیتان نفس نفس زنان از برج خارج

شد و با خشم فریاد زد .

— لعنتی ها . دزد ها . ولگردها . آدمکش ها .

کاپیتان بمحض دیدن مالیک سنگ بزرگی را برداشت و خواست

آنها بر سر مالیک بکوبد . اما تن تن گفت :

— کاپیتان خونسرد باش . او باید حرف بزند .

کاپیتان با اکراه پیشنهاد تن تن را پذیرفت .

مالیک گفت :

— روز گذشته چند نفر در رستوران به سر میز من آمدند و گفتند

که اگر تن تن و کاپیتان هادوک را به مسیری که تعیین نموده ایم بکشانی

پول خوبی بتو میدهیم .

کاپیتان با خشم گفت :

— و تو ما موریت خود را خوب انجام دادی . بکار نزدیک بود

بشکهای مرا به آن دنیا بفرستد و بار دیگر دوستان لعنتی تو در برج

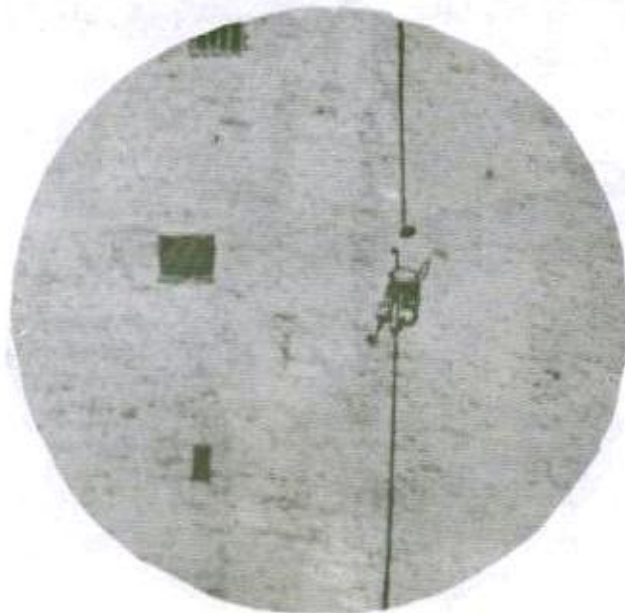
" کاتالا " میخواستند با گلوله ما را بکشند .

مالیک نقشه کوچکی را که پشت پاکت آن عکس ازدهای سرخ

نقاشی شده بود از جیب خارج نمود و در حالیکه مسیری را روی آن نشان

میداد گفت :

— بله ، همینطور است .



و قتیکه کاپیتان هادوک و تن تن به کشتی بازگشتند ، هوا کاملاً تاریک شده بود .

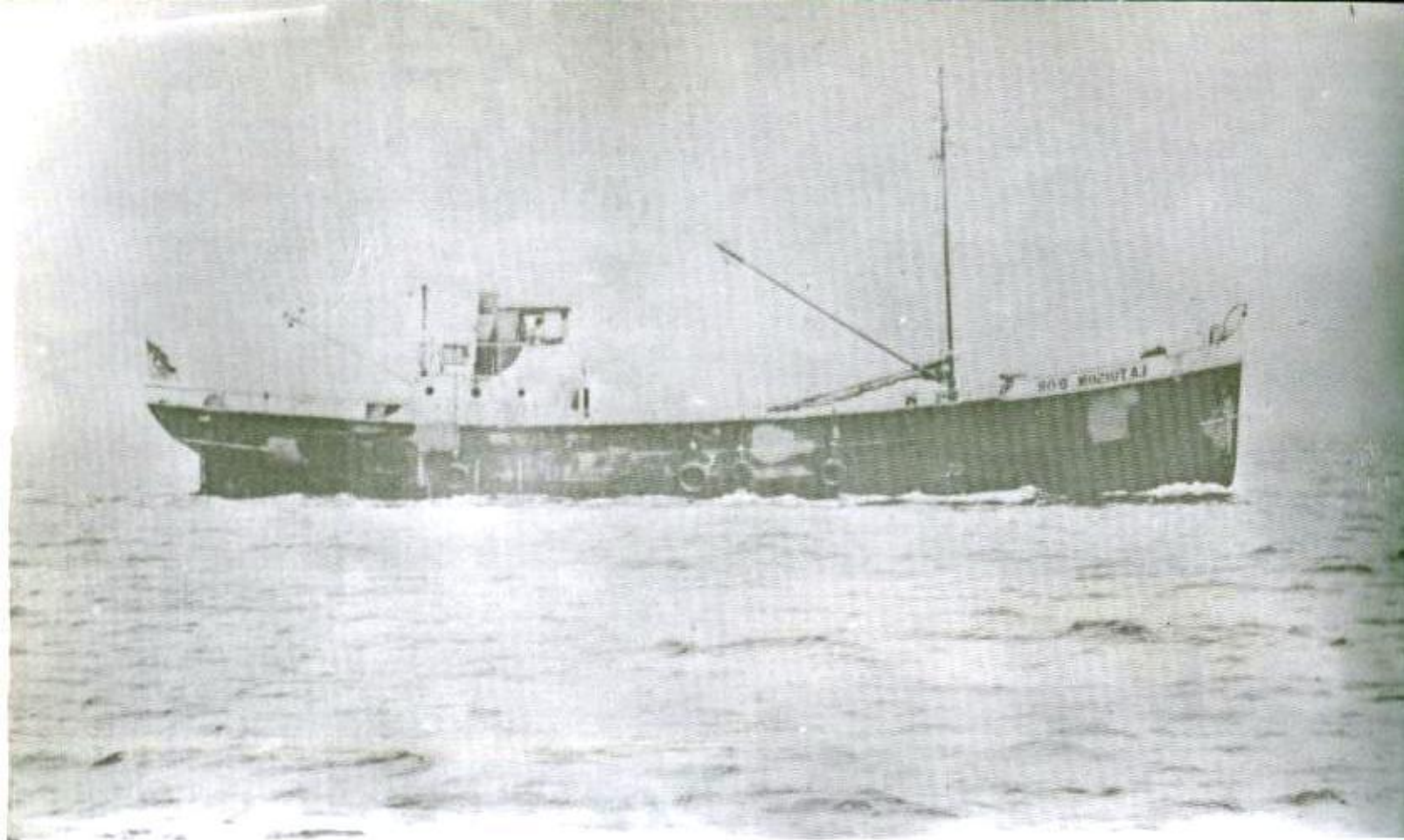
" کلودیون " سر آشپز مرحوم تمیستوکل پاپارانیکی پیغامی برای هادوک گذاشته بود .

" یک ناشناس مبلغ یک میلیون لیر ترکیه برای خرید " کشتی " پیشنهاد کرده است . هادوک که از این حوادث به حیرت افتاده بود زیر لب زمزمه میکرد :

— قیمت مزایده مرتباً بالا میرود . باید کشتی را خوب جستجو کنم . چرا آنها هر روز مبلغ بیشتری پیشنهاد میکنند ؟ اما چه کنم ؟ بفروشم و یا نفروشم . اگر بفروشم به دوستم خیانت کرده‌ام و علاوه به تهدید های آنها تسلیم شده‌ام . اما برآستی چگونه میتوانم این آهن پاره را بدریا بیافکنم .

کاپیتان آنشب راتاً صبح نخوابید و فکر کرد و صبح روز بعد تصمیم گرفت که به آخرین





آرزوی دوستش احترام بگذارد و به تن تن گفت :
 — باید چند نفر را استخدام و کشتی را به دریا بیاوریم .
 صبح روز بعد کاپیتان دو نفر از دزدان دریائی بنام
 " آتیلدا " و " آنکورا پولوس " و مردی بی سواد و خشن بنام " یفیم " را
 استخدام نمود .
 چند روز بعد کشتی طی مراسمی رهسپار دریا گردید .
 کلودیون ، آشپز کشتی ، طوطی خود بنام " رومولوس " را نیز
 همراه آورده بود و او مرتباً " با فریادهای گوشخراش میگفت :
 — بسیار عالی است . . خوب است . . عالیست . چه زیباست . . .



در حالیکه کاپیتان میکوشید برخی اصول عمده کشتی رانی را به همراهانش بهاموزد ، تن تن کاغذهای فرمانده پاپارانیک را زیر و رو میکرد . در اطاق ناهارخوری تن تن یک دسته بریده جرائد در مورد سفرهای پاپارانیک را پیدا کرد . نگاهی به بریده های جرائد نشان میداد که کشتی پاپارانیک سه مرتبه در اثر طوفان صدمه دیده و بازده مدال دریافت نموده است . اما حیرت انگیز تر از همه ، مقاله ای بود که از روزنامه " دل تتاراگوا " در تاریخ ۲۸ مارس ۱۹۶۳ بریده شده و پاپارانیک تشکیل یک حکومت جمهوری را برپاست خود اعلام میکرد و عکس پاپارانیک همراه با چهار نفر از وزرا را نشان میداد . هادوک در حالیکه لبخند تلخی بر لب داشت گفت :
 — نگاه کن این کشتی چه تجارتی به " اتتاراگوا " میکرده است !



عصر روز سوم وقتی تن تن وارد کابین شد دید که
"آنگورا پولوس" در حال جستجو در میان کاغذهاست و بسیار متحیر
گردید.

آنگورا پولوس سرعت هفت تیر را از جیب خارج مینماید و در
مقابل تن تن گرفت گفت:
— دست‌ها بالا.

تن تن بلافاصله با پای راست ضربه محکمی به دست آنگورا پولوس
میزند و هفت تیر را از دست او خارج مینماید.

زد و خورد سختی آغاز میشود. بعد از گذشت چند دقیقه تن تن
با یک حرکت سریع آنگورا پولوس را بزمین میافکند. در همین هنگام
کاپیتان هادوک وارد میشود و با طناب دستهای او را می‌بندد.
تن تن گفت:

— کاپیتان او را به انبار کشتی ببر تا به پلیس یونان تحویل

دهیم.





اما وقتی کشتی به لنکر گاه " پیره " رسید و تن تن در انبار کشتی را باز کرد
در نهایت حیرت دید که "آنگوراپولوس" در آنجا نیست .
تن تن زیر لب غرید :

— فرار کرده . آيا به تنهائی موفق به فرار شده و يا شرکا " جرم به او کمک نموده اند . . .
اولين اقدام هادوک و تن تن پس از رسيدن به لنکرگاه تحويل فرشهای " میداس
پاپوس " بود و بهمين خاطر بندر را بسوی تجارتخانه او ترک نمود .
پس از رفتن کاپيتان هادوک و تن تن ، " آتيللا " بسوی یک کابين تلفن رفت و
" يغم " هم بسوی یک مغازه کوچک بر روی اسکله که روی درب آن یک علامت تمساح سرخ
و در زیر تصوير تمساح نوشته " آژانس کاراکسپورت " بود رفت .
کاپيتان هادوک بزودی تجارتخانه " میداس پاپوس " را پیدا کرد و داخل شد .
میداس پشت میزی نشسته بود .

کاپيتان هادوک گفت :

— من فرشهایی را که قرار بود با کشتی پاپارانیک برای شما حمل شود آورده ام .
میداس گفت :

— پس پاپارانیک کجاست ؟

کاپيتان گفت :

— متأسفانه او مرده است .

با شنيدن اين خبر اشک در چشمان میداس حلقه زد و بی اختیار بسختی گریست
و با اندوه گفت :

— ما به آفریقا ، چین ، آمریکا ، شیلی ، برزیل و تتاراگوا سفر کرده ایم . هیچگاه
خاطره ایام خوشی را که با او بودم فراموش نمیکنم . . . اما افسوس . . .



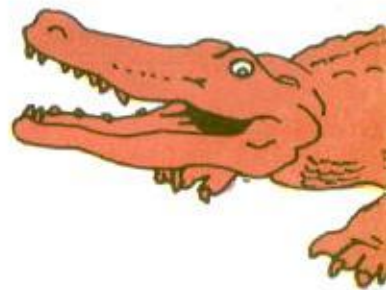
کاپیتان با حیرت گفت:
 — شما در "تتاراگوا" هم بوده‌اید؟
 میداس گفت:
 — بله، من سفری هم به تتاراگوا
 کرده‌ام.

میداس فرصت پیدا نکرد جمله
 اش را تمام کند... ناگهان از پنجره
 مقابل چند تیر شلیک شد و او نقش
 بر زمین گردید.
 در همین هنگام شاگرد فروشنده
 داخل شد و وقتی دید اربابش بر زمین
 افتاده است و هادوک هفت تیری را در
 دستش حرکت میدهد تردید نکرد که
 هادوک او را کشته است.





چند دقیقه بعد، پلیس آمد. پلیس‌های یونان یک کلمه هم زبان فرانسه
 نمی‌دانستند. تن تن که به کمک می‌داس شتافته بود یک دکتر آورد. هادوک سعی کرد بی‌گناهی
 خود را ثابت نماید. میلو به یک پلیس حمله کرد و دندانهایش را در شلوار او فرو نمود.
 پلیس‌های آن تن تن تن، هادوک و میلو را به نزدیکترین پاسگاه پلیس هدایت نمودند.
 تن تن آهسته به هادوک گفت:
 — چه کسی به می‌داس پاپوس شلیک کرده است؟ و چرا به محض آنکه تاجر یونانی کلمه
 "تتاراگوا" را ادا نمود می‌خواستند او را بکشند؟
 هادوک سرش را تکان داد. او هم پاسخی برای جواب تن تن نداشت.
 دو روز گذشت. تن تن و هادوک در اطاقی نمناک زندانی
 بودند.





کاپیتان هادوک خشمگین بود و مرتباً میفرید .
 تن تن با دسته قاشق نیمرخ پنج نفر را روی دیوار مرطوب ترسیم
 میکرد و زیر لب میگفت :
 — خوب ، این تمیستو کل پاپارانیک ، اینهم میداس پاپوس و
 آنتون کارابین ... اما دو نفر دیگر کهستند ؟
 در حالیکه تن تن این سؤال را از خود میکرد در زندان باز شد
 و دوبون و دوبونت وارد شدند .
 دو کسارگاه که توسط پلیس بین‌المللی از ماجرا آگاه شده بودند
 قهرمانان ما را از پلیس یونان تحویل گرفتند .





دوہون گفت :

— نگران نباشید ، خودمان از شما باز جوئی خواهیم کرد .

تن تن گفت :

من باید بروم و اطلاعاتی در مورد میداس پاپوس و مردی که قصد قتل او را داشت بدست بیاورم .

کاپیتان به دو کارگاہ گفت :

— بهتر است بخاطر آنکہ شناختہ نشوید تغییر لباس دهید .

دو کارگاہ برای خرید لباس عشایری بہ مغازہای رفتند و تن تن از آنها جدا شد .

دو کارگاہ پس از خرید لباس در همان مغازہ آنها پوشیدند و از آنجا خارج شدند .

کاپیتان گفت :

— حالا خوب شد . . .

تن تن در حالیکہ خیابانهای آتن را می پیمود ، نیمرخ مردی از پشت شیشہ سالن

یک آرایشگاہ توجہش را جلب کرد و وقتی خوب دقیق شد او را شناخت و آہستہ زیر

لب گفت :

— ہلہ ، او آنکورا پولوس است ، همان مردی کہ از کشتی فرار کرد .



تن تن بسرعت پشت درختی پنهان شد. در همین هنگام دوبون و دوبونت که مجدداً "تغییر لباس داده بودند به همراه کاپیتان هادوک و میلو خود را به تن تن رساندند. به پیشنهاد تن تن همگی آنها به نزد چند نفر دوره گرد که در کنار پهاده رو نشسته و کفش واکس میزدند رفتند.

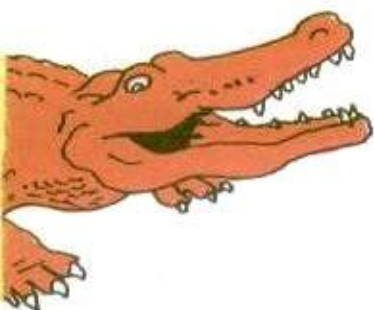
انتظار دوستان ما طولانی نشد. آنگورا پولوس از مغازه خارج شد و بساختمان بزرگی که روی سر در آن تابلو "کارکین پورت" نصب و عکس تمساحی سرخ نقاشی شده بود وارد گردید.





یکساعت دیگر دوستان ما منتظر ماندند . "آنگورا پولوس " با یک ماشین
 آمریکائی از ساختمان کارکس پورت خارج شد . تن تن بلافاصله جلوی یک تاکسی را گرفت
 و با یارانش سوار شد .
 تعقیب آغاز گردید . انواع حیوانات در جاده بودند . در سربک چهار راه تعدادی
 کوسفند که از گله جدا شده بودند و یک دسته بوقلمون راه را بر آنها بستند .
 ولی آنها پس از توقفی کوتاه براه خود ادامه دادند اما یک کره الاغ مدتی آنها را
 از تعقیب باز داشت .





بالاخره آنها به دهکده ای رسیدند . ماشین "آنگوراپولوس" در ابتدای جاده دیده میشد اما آنگوراپولوس مانند قطره آبی که در زمین فرو رود پنهان شده بود . تن تن با دقت اطراف را جستجو کرد تا شاید بتواند خط سیر او را دنبال نماید . میلو پارس کنان میدوید . . و تن تن او را دنبال میکرد . پس از مدتی راهپیمایی به مسافرخانه ای رسیدند . جشن و سرور بسیار در مسافرخانه برقرار بود . تن تن از یکی از افراد دهکده پرسید :
— چه خبر شده است ؟ چرا تمام افراد دهکده در اینجا جمع شده اند .





مرد روستائی گفت :

— عروسی دونفر از جوانان دهکده است .

زنان بسیار آرایش نموده و بهترین لباسهایشان را پوشیده بودند و آواز میخواندند و میرقصیدند . کاپیتان هادوک مدتها بود که نرقصیده بود . و وقتی دید که دخترها و پسرها همراه با آهنگ بر روی پا چرخ میخورند . احساس وجد و شادی در خود نمود . . . اوبی اختیار بر روی پاشنه پا چرخید و بسوی یکی از دختران که لبخندی شیرین بر لب داشت رفت و دست او را در دست گرفت .

چند دقیقه بعد ، کاپیتان هادوک همراه با آهنگ بدور خود می چرخید .

دوپون در حالیکه میخندید گفت :

— نگاه کن ، مثل کودکان بوجد آمده و مانند آنها جست و خیز میکند .

هنگامیکه همه سرگرم بودند . . مردی آهسته در پشت ارکستر سعی میکرد بدون آنکه توجه کسی را جلب نماید با نوازنده قره‌نی صحبت کند .





تن تن بدنبال رد پا همچنان در پی میلو پیش میرفت ، اما
بعد از مدتی در نهایت حیرت متوجه شد به مکانی که چند
نفر گوشت گوسفند را کباب می نمودند رسیدند .
تن تن با تندگی گفت :

— میلو ، نمیدانستم اینقدر بی استعداد هستی .

پس از لحظه سکوت تن تن ادامه داد :

— ببیا ، باید به مسافرخانه باز گردیم .

وقتی تن تن دید که کاپیتان هادوک همه چیز را فراموش کرده
سرگرم رقصیدن است آهسته با دست به شانه او زد . کاپیتان وقتی
تن تن را دید لبخندی زد و خانم "سیروکوپولوس" را به او معرفی
نمود .

تن تن درحالی که با کاپیتان و خانم سیروکوپولوس صحبت میکرد
به افرادی که در جشن شرکت نموده بودند و اعضا ارکستر نگاه میکرد و
ناگهان با دیدن یکی از نوازندگان بفکر فرو رفت و با انگشت چند ضربه
به پیشانی زد و با خود گفت :

— من این مرد را قبلاً "دیدهام ... اما کجا ؟ من که هیچگاه به
آتن سفر نکردهام ... آهان . پادم آمد او یکی از چهار مردی است که





عکس‌ها را با تمپستو کل پاپارائیک در روزنامه چاپ نموده بودند ...
آن روزنامه قدیمی اکنون در جیب من است ... اما آیا میتوانم آنرا
خارج نمایم؟

بله، تن تن اشتباه نمی‌کرد، نوازنده قره‌نی یکی از همراهان
تمپستو کل پاپارائیک بود.

تن تن آهسته زیر لب غریه:

— حالا خوب فهمیدم ... بدون تردید انگوراپولوس هم برای
ملاقات با این مرد به دهکده آمده است ...

تن تن گفت:

— کاپیتان، نگاه کن چند نفر میخواهند نوازنده قره‌نی را بزور
از صحنه خارج کنند.

کاپیتان گفت:

— باید زودتر خودمان را به آنها برسانیم.

تن تن و هادوک و دو کارگاه موقعیت خود را فراموش کردند و
انبوه جمعیت را برای رسیدن به سکوی گروه نوازندگان کنار زدند.

اما وقتی خود را به سکورساندند که دیر شده بود، آنکوراپولوس
و یکی دیگر از یارانش بزور نوازنده قره‌نی را سوار یک اتومبیل نمودند.

تن تن با یک نگاه موقعیت را بررسی نمود و به کاپیتان گفت:

— بهتر ترتیبی شده باید خودمان را به آنها برسانیم.





یک تاکسی در نزدیکی آنها ایستاده بود
و وقتی کاپیتان نزدیک شد، دید که او مشغول
تعویض یکی از چرخهای ماشین است.
میلو که از اشتباه گذشته‌اش ناراحت بود
و در صدد جبران آن بود ناگهان بر روی
موتوری که در گوشه خیابان بود پرید.



تن تن گفت:
— زنده باد میلو. تو را بخشیدم.
تن تن و هادوک با سرعت سوار بر موتور
شدند و کاپیتان هادوک میلو را در بغل گرفت.
تن تن موتور را روشن کرد و در تعقیب آنگورا پولوس
بحرکت درآمد. ماشین آنگورا پولوس با سرعت
پیش میرفت.

دو گاری که علف خشک حمل میکردند از دو طرف مخالف جاده
در حرکت بودند و جاده را تقریباً " بسته بودند .
هادوک فریاد زد :

— تن تن ، به ایست .

امان تن چشمانش را بست و دسته موتور را محکم در دست
گرفت و موتور سرعت از میان دو گاری عبور کرد .
کاپیتان با خشم گفت :

— لعنتی . نزدیک بود ما را بکشتن دهی .

موتور سرعت پیش میرفت و هر لحظه به ماشین نزدیکتر میشد .
آنگوراپولوس سرش را از پنجره ماشین خارج کرد و چند بار به آنها
شلیک نمود .



در همین هنگام ماشینی سرعت از مقابل آنها آمد و راننده ماشین
آنگوراپولوس دست پاچه شد و برای جلوگیری از تصادف فرمان اتومبیل
به راست پیچاند . ماشین از جاده منحرف شد و در دره‌ای که در کنار
جاده بود سرنگون گردید .

تن تن موتور را در بالای دره متوقف نمود . آنگوراپولوس و
دوستانش از ماشین خارج شدند و بسوی تپه مقابل گریختند . اما نوازنده
قره‌نی نتوانست از ماشین خارج شود .

تن تن از سراسیمه پاهین آمد و موفق شد قبل از آنکه ماشین آتش
بگیرد ، " اسکوبیدویچ " ، نوازنده موسیقی را از ماشین خارج کند .
کاپیتان پرسید :

— آنها چرا تو را دزدیدند و از تو چه می‌خواستند ؟

اسکو بهدویچ هنر پیشه بسیار خوبی بود و گفت :

— من ... من ... نمیدانم ... بخاطر نمی‌آورم .



کاپیتان چند بار محکم او را تکان داد و گفت:

— اگر راست نگوئی همین جا تو را میکشم .

اسکو بیدویج گفت:

— تمیستو کل پاپارانیکیک بک گنج داشت . و من پنجمین و آخرین همراه او در سفر

به " تتاراگوا " بودم . یکی دیگر از همراهان او بنام " الکساندر تیموچنکو " اکنون در

صومعهای واقع در " متئور " بصورت راهب زندگی میکند .

از آنجا تا " متئور " چند ساعت با ماشین راه بود و جاده آن بسیار خطرناک بود .

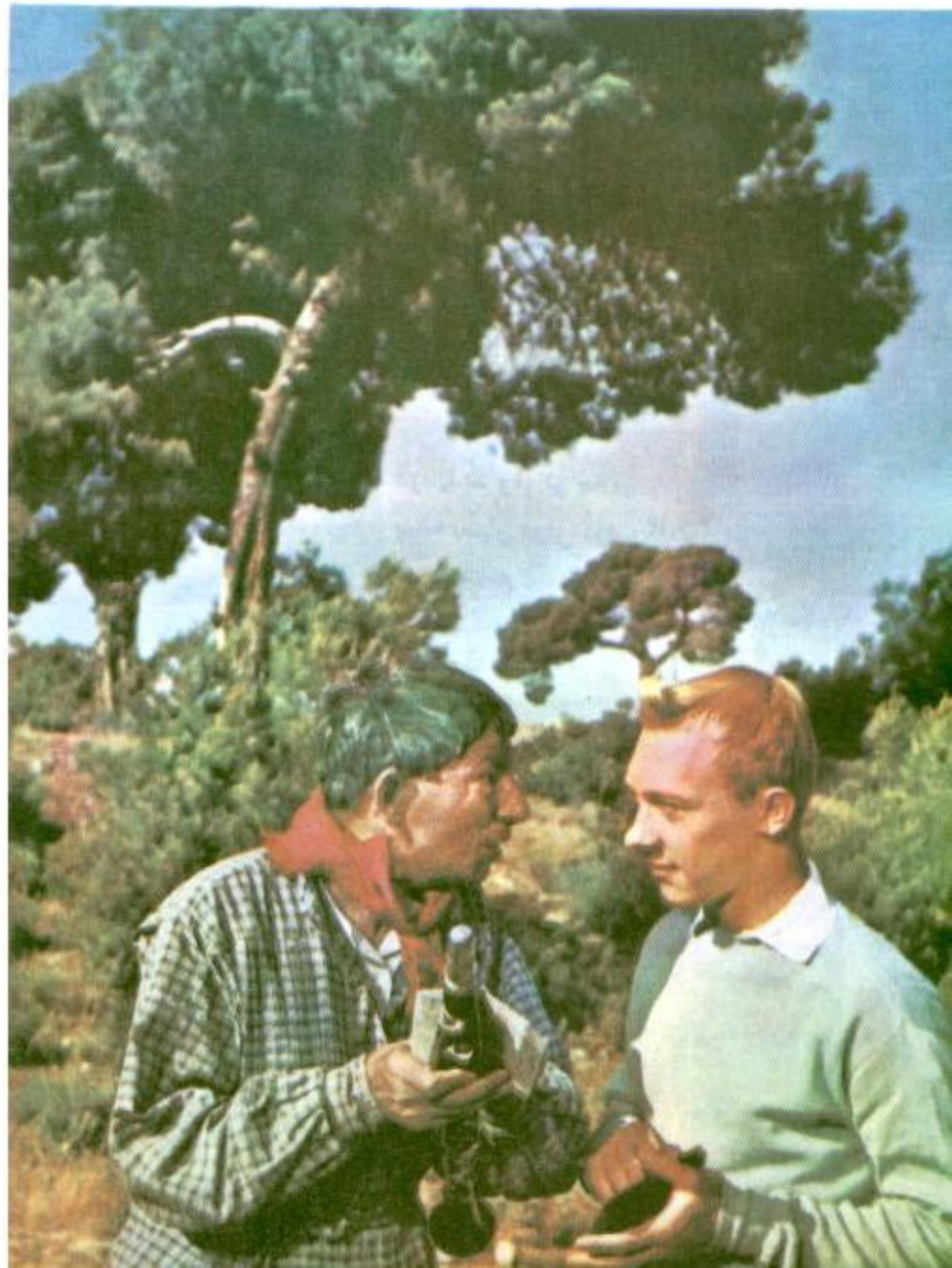
تن تن گفت:

— اسکو بیدویج ما دیگر با تو کاری نداریم و میتوانی به دهکده بازگردی . ما به

" متئور " میرویم .

کاپیتان از این پیشنهاد تن تن ناراحت شد و گفت:

— ما هیچوقت آسایش نداریم .



تن تن گفت:

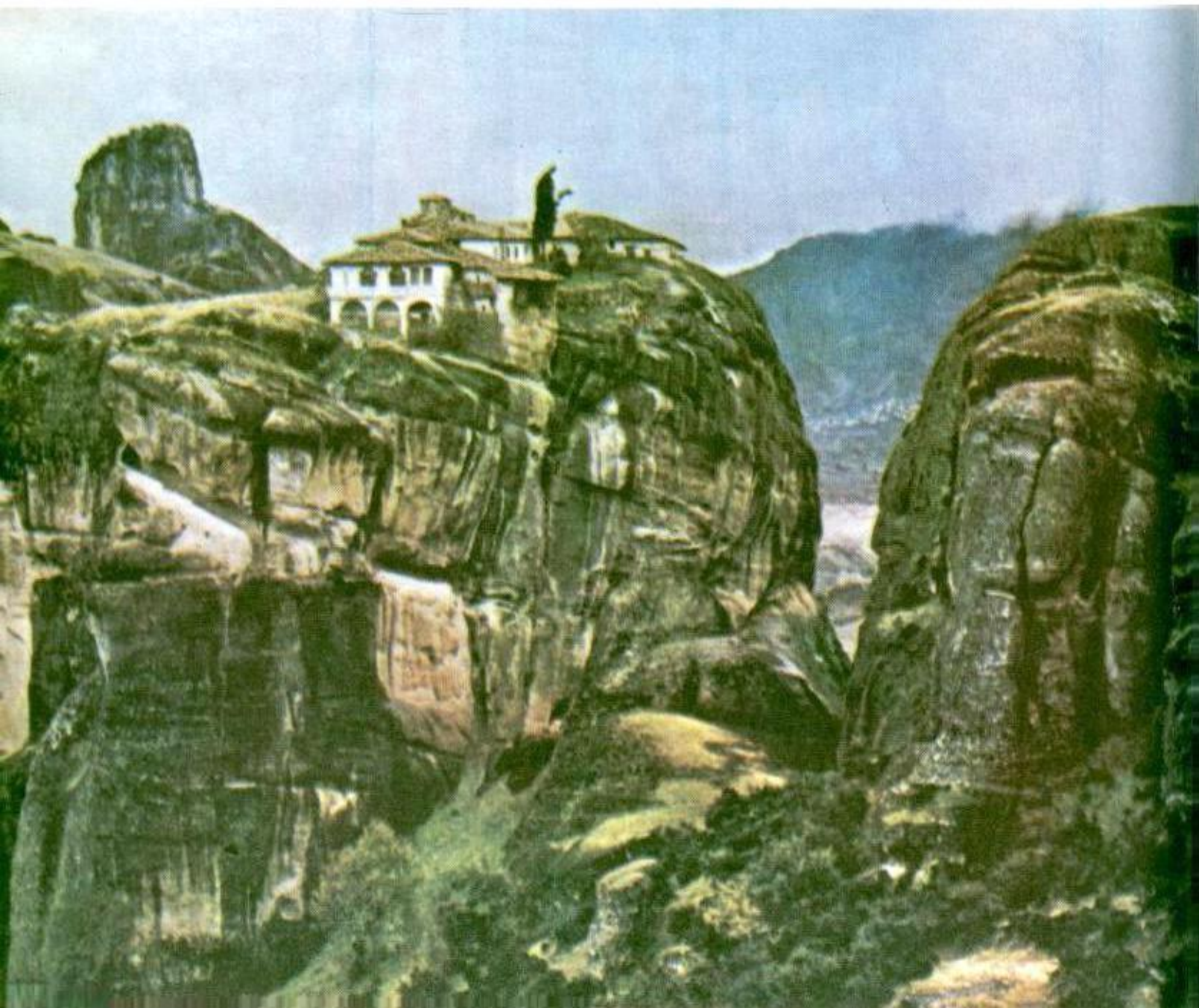
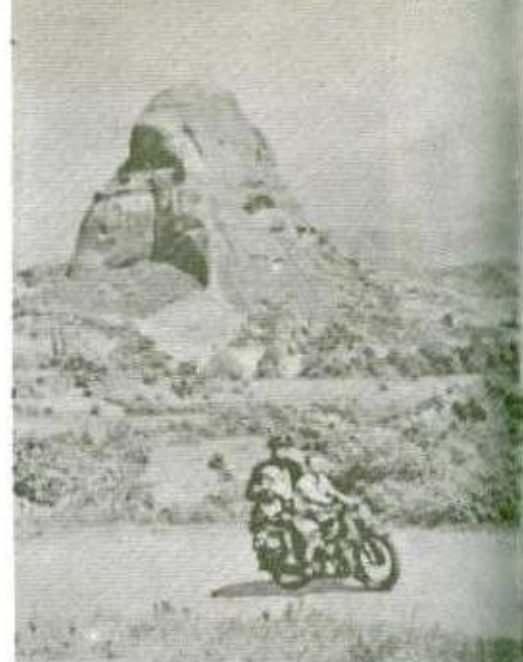
— احساس میکنم که به هدف نزدیک شده‌ام.

تن تن و کاپیتان و. مهلو بار دیگر روی موتور نشستند و بسوی "مثنور" حرکت کردند. پس از گذشتن از راهی پر پیچ و خم و سنگلاخ بالاخره به مقصد رسیدند. کاپیتان با حیرت گفت:

— تن تن نگاه کن. چقدر صخره‌های سر بفلک کشیده با شکوه است. تا بحال هرگز چنین منظره زیبایی ندیده‌ام.

تن تن کمترین توجهی به شاهکار طبیعت در آن منطقه نداشت. و شاید اصولاً صحبت کاپیتان هادوک را هم نشنید. اوسخت در اندیشه بود و زیر لب میگفت:

— اسکوبیدویچ از گنج صحبت میکرد. آنگوراپولوس و یکنفر دیگر هم در جستجوی آن بودند. اما گنج کجاست؟ کارابین بدون تردید باور کرده‌است که کاپیتان هادوک محل آنرا میداند. از چهار نفری که همراه تمیستوکل در "تتاراگوا" بوده‌اند، تا بحال با سه نفر برخورد نموده‌ام. کارابین، پاپوس، و اسکوبیدویچ. اما پدر الکساندر چممیداند او چه اطلاعات و اخباری میتواند بمن دهد؟





راه هر لحظه سخت تر میشد و بالاخره تن تن و کاپیتان هادوک و میلو مجبور شدند که از موتور پیاده شوند. تن تن موتور را کنار کوه گذاشت و به اتفاق کاپیتان شروع به بالا رفتن از کوه بسوی صومعه را نمود. صعود بسیار مشکل بود ولی تن تن بسیار شجاع بود و با چالاکی بالا میرفت. در نیمه راه کاپیتان با ناامیدی گفت:

— من دیگر نمی توانم بیایم.

تن تن گفت:

— کاپیتان فراموش کرده ای که همیشه از دکل کشتی بالا میرفتی؟ یاد آوری گذشته ناگهان نیروئی در کاپیتان بوجود آورد و بدنبال

تن تن پیش رفت.

بالاخره آنها به بالای صخره رسیدند. کاپیتان هادوک نگاهی

به اطراف کرد و گفت:

— فکر نمیکنی مرد مقدس را خواهیم رنجاند؟

— تن تن گفت:

— چاره ای نیست. باید برویم.

پدر الکساندر با خوشروئی از آنها استقبال کرد و گفت:

— دوستان، چه خدمتی میتوانم برایتان انجام دهم؟





تن تن گفت :

— پدر ، ما از راهی دور اینجا آمدیم و خواهش میکنیم هر گونه اطلاعاتی در مورد کشتی تمپستوکل دارید بماندهید .

الکساندر آهی کشید و گفت :

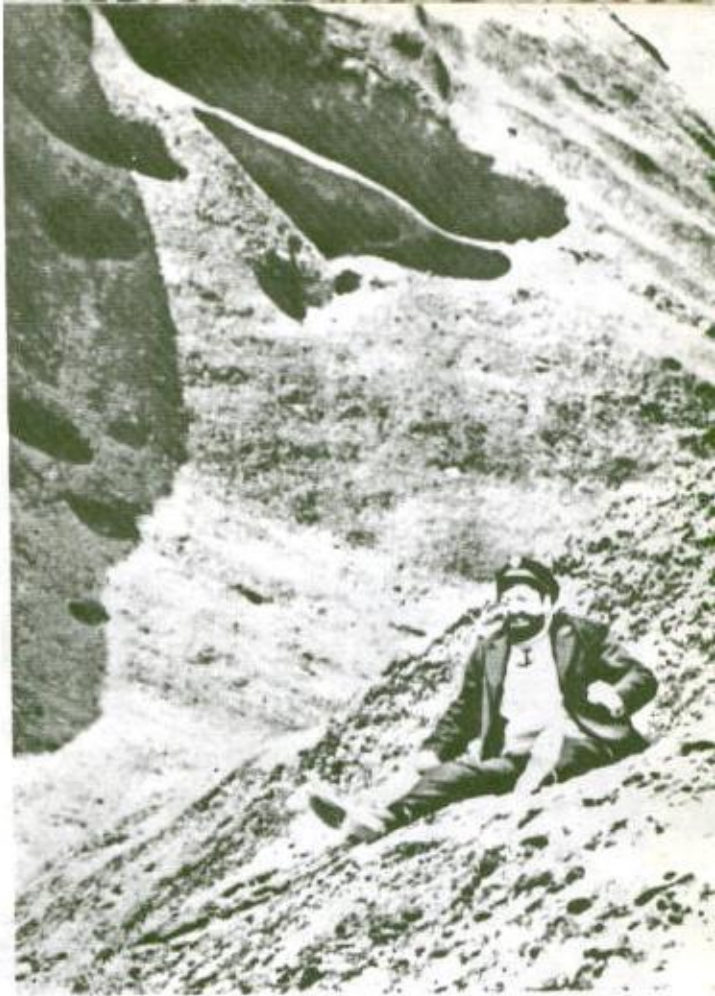
— بله ، من با آنها بودم . پاپارانیک و همراهانش از سواحل جنوب آمریکا خسته میشوند . سرنوشت این بود که در روز انقلاب ، پاپارانیک در " تتاراگوا " لنگر بیندازد . او مردی فعال و خوش فکر بود . او همراه با گروهی به فرمانداری حمله کرد و پیروز شد . . . الکساندر لحظه‌ای سکوت کرد ، و سپس ادامه داد :

— من وزیر جنگ بودم . . . تمپستوکل فراریان را دنبال نمود . . . آنها مقداری طلا بر جای گذاشتند . . .

الکساندر سپس بسوی قفسه‌ای که در گوشه‌ای قرار داشت رفت و یک بطری برداشت و گفت :

— من دیگر چیزی نمیدانم و از آنها جدا شدم . بیاثید دوستان این بطری شراب را بگیرید . این آخرین هدیه تمپستوکل بی‌ایمان است .



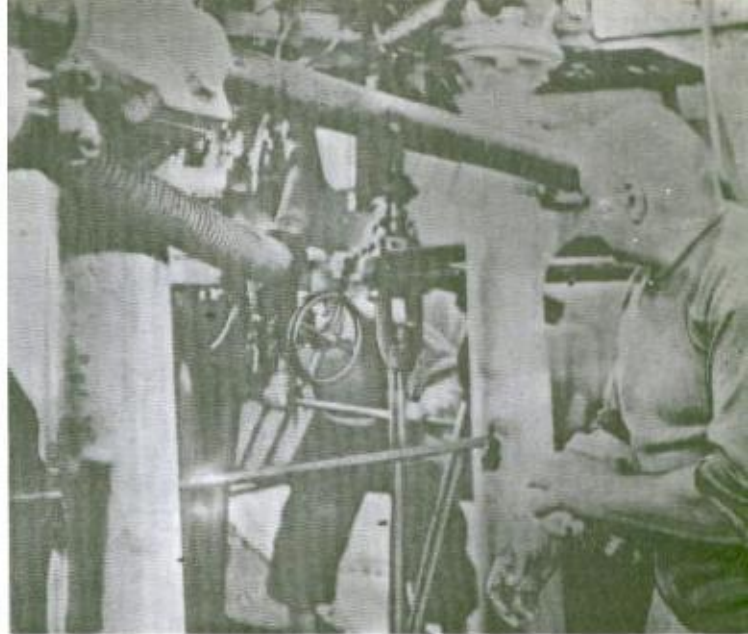
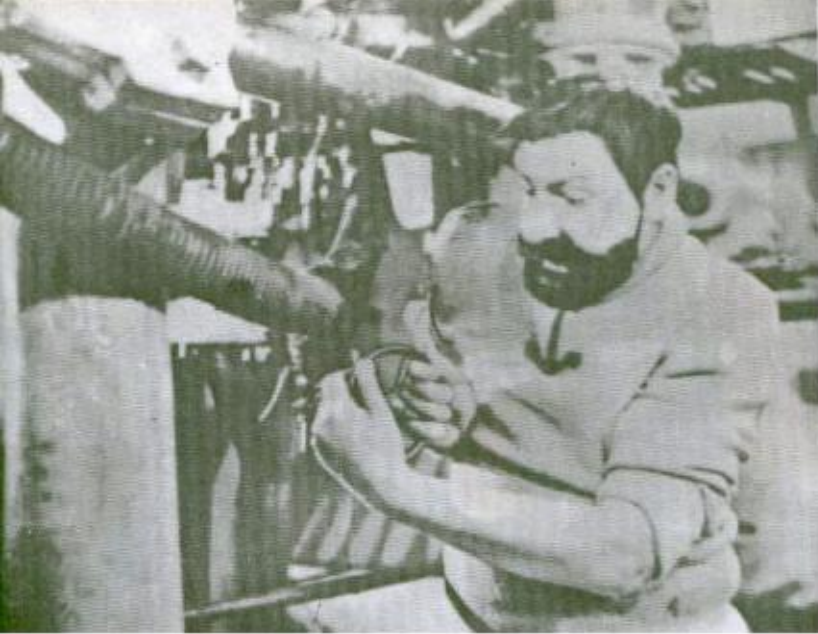


هادوک با خوشحالی بطری را گرفت و در حالی که بسپینه میفشرد گفت :
 — قول میدهم بمحض آنکه راز کشتی را بدانم این بطری شراب را
 سلامتی پاپارانیک بنوشم .
 تن تن و کاپیتان هادوک از پدر الکساندر خدا حافظی نمودند
 و از صومعه خارج شدند .
 راه بازگشت بسیار سخت و پائین رفتن بسیار مشکل بود . ناگهان
 پای کاپیتان لغزید و بطری از دستش افتاد و در مقابل پای تن تن
 قطعه قطعه شد .
 ناگهان نگاه تن تن بر روی کاغذی که پشت بطری چسبانده شده
 بود ثابت گردید . آنرا با تردید برداشت . آن یک نقشه بود .
 نقشه یک جزیره . مختصات نقشه : طول جغرافیائی " ۱۲° ۱۷' ۳۸"
 و عرض جغرافیائی " ۴۲° ۲۱' ۲۵" کاملاً مشخص بود .
 فریاد خشم کاپیتان به شادی تبدیل شد و گفت :
 — شاید این نقشه گنج باشد . بله ، بدون تردید تمیستوکل
 گنج را در آنجا پنهان نموده است . باید عجله کنیم و خود را به جزیره
 "تاسیکا" برسانیم .



وقتی تن و کاپیتان به گشتی باز گشتند دیدند که تورنسل در کنار آن
ایستاده و با "رومولوس" طوطی صحبت میکند.
کاپیتان با خوشحالی گفت:
— پرفسور پیدا کردیم، گنج را پیدا کردیم...
تورنسل با حیرت گفت:
— منظور را نمی فهمم کدام گنج را میگوئی؟
کاپیتان گفت:
— گنج تمیستوکل با پارانیکی همان...
در همین هنگام میلو پارس کنان آمد و صحبت کاپیتان را قطع نمود...
تمام پنجه های میلو سیاه شده بود.
تن تن فریاد زد: "نفت سیاه". "کاپیتان باید به موتورخانه برویم."

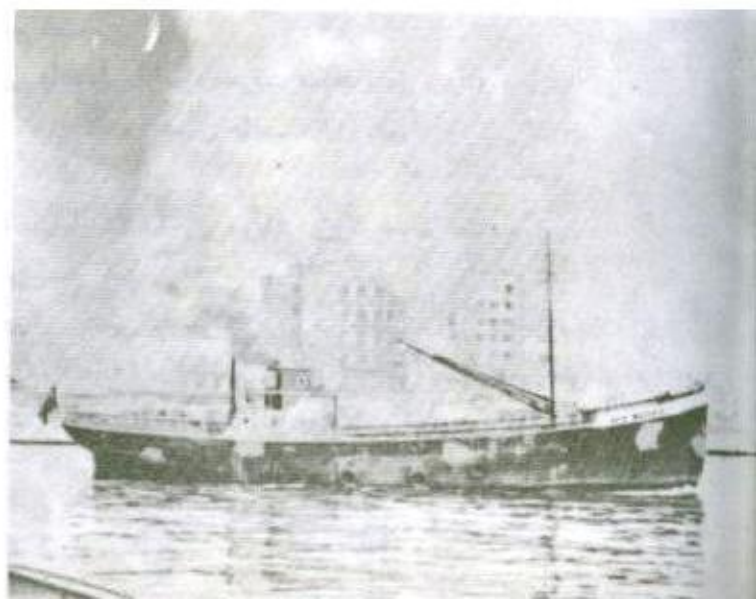


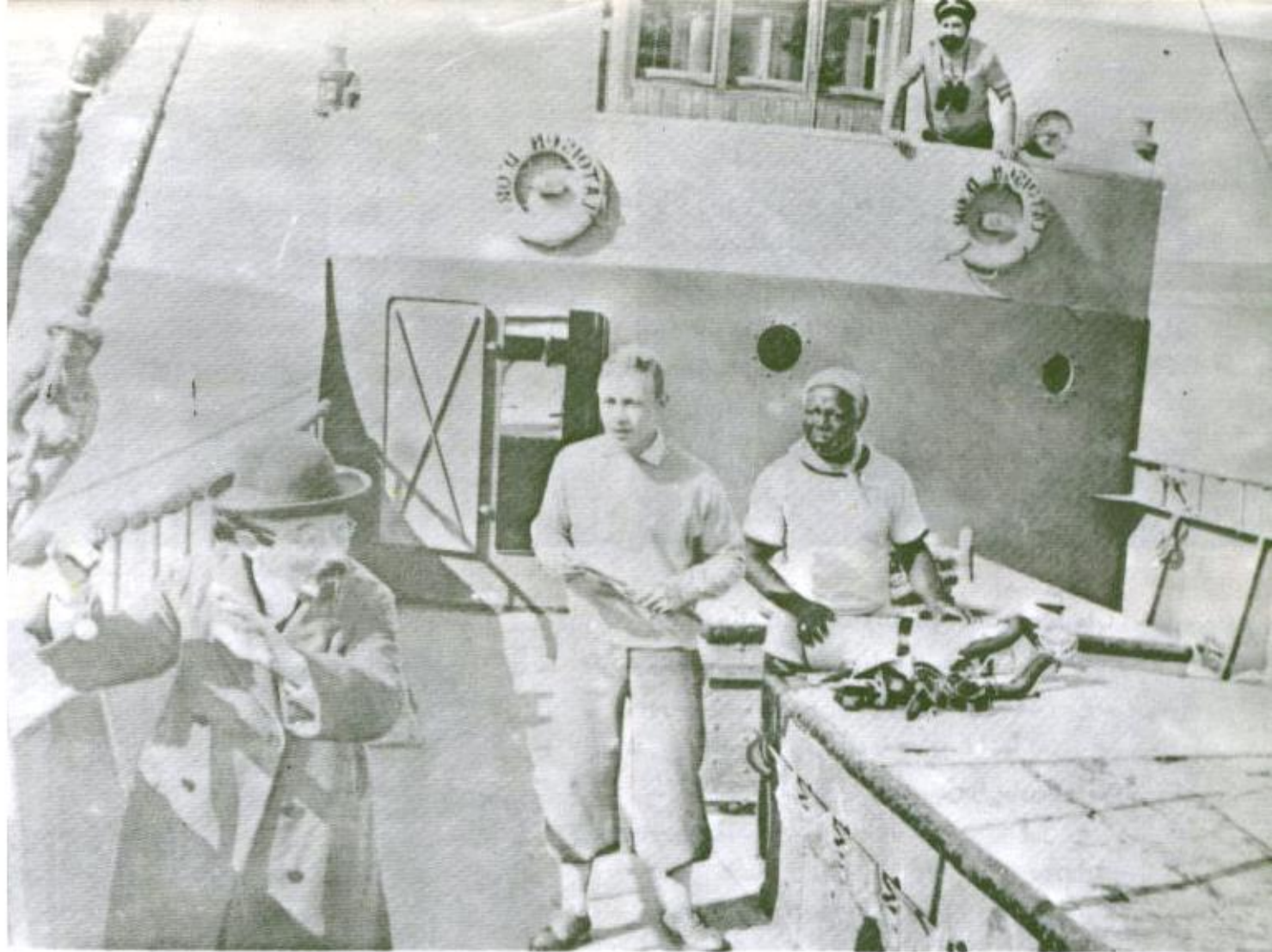


کاپیتان و تن تن با سرعت به موتورخانه رفتند . " یفیم " تنها دریاوردی که تن تن و کاپیتان هادوک به او اعتماد داشتند در موتورخانه بود . کاپیتان ناسزاگو بیان بسوی دریاچه ها رفت تا آنها را ببندد و تن تن به دریاورد حمله کرد " یفیم " بسیار قوی بود و بازوی تن تن را گرفت اما تن تن به تمام فنون جود و آشنائی داشت و با یک حرکت سریع دستش را آزاد کرد و با حرکتی دیگر " یفیم " را بر روی شانه بلند نمود و زمین زد .

در همین هنگام پرفسور تورنسل در حالیکه لبخند مرموزی بر لب داشت وارد شد و جعبه کوچکی را که پر از قرص های قرمز بود از جیبش خارج نمود و با غرور گفت :

— من بخاطر ساختن این قرص‌های کوچک بود که آزمایشگاه را ترک نکردم و اگر یک‌ویا دو قرص را به نفت سیاه که هنوز در مخزن کشتی باقیمانده است بیافزائیم ، تا " تاسیکا " خواهیم رفت ...
 کاپیتان با بی‌حوصلگی گفت :
 — فقط ۲۰۰ لیتر نفت سیاه در مخزن باقیمانده است و برای رسیدن به تاسیکا " حداقل باید دو برابر نفت سیاه داشته باشیم ...
 پرفسور با اطمینان گفت :
 — اما این قرص‌ها نیروی موتور را صد برابر مینماید .
 کاپیتان جعبه قرص‌ها را از از پرفسور گرفت و با عصبانیت به مخزن کشتی انداخت و گفت :
 — بیا اینهم ...
 اما هنوز جمله کاپیتان تمام نشده بود که کشتی مهارهایش را پاره کرد و مثل یک‌آژدرافکن در دریا پیش رفت .
 در همین هنگام دوپون و دوپونت مشغول شستن ظروف عروسی بودند ... صاحب مسافرخانه با تندى به آنها گفت :
 — تا وقتی که دوستان تو موتور من را نیاورند باید در اینجا برای من کار کنید .
 دوپون گفت :
 — ما مأمورین آگاهی هستیم ... شما نباید ما را زندانی نمائید ...
 صاحب مسافرخانه گفت :
 — اما من تا موتور خود را نبینم نمیگذارم از اینجا بروید ...
 کشتی بسرعت امواج را میشکافت و پیش میرفت . تن تن گفت :
 — باید تا منطقه‌ای که پاپارانیک بصورت ضربدر روی نقشه مشخص کرده پیش برویم .





کاپیتان با خشم گفت :
 — ما به کجا میرویم ؟
 تن تن وکلودیون به پاندولی که در دست پرفسور تورنسل بود
 خیره شده بودند و پاسخی به کاپیتان ندادند .
 پرفسور گفت :
 — این پاندول با انرژی حرکت میکند و من بزودی محل طلا
 را به طلا . . . طلا . . . همین جاست . . .
 کلودیون گفت :
 — بله ، پاپارینک یک زیر دریایی بزرگ هم داشت . . .
 تن تن گفت :
 — کاپیتان کشتی را متوقف کن ، من باید به زیر آب بروم ،
 تن تن بلافاصله لباس غواصی پوشید و بداخل آب پرید . وقتی
 سرتن تن به زیر آب رفت ضربان قلب افرادی که در کشتی بودند شدید
 شد . کاپیتان هادوک میگوشتد همچنان خود را پنهان نماید .



پس از مدتی پیشروی در آب ، تن تن متوجه صندوقچه‌ای گردید
و بسوی آن رفت . میلیون‌ها صدف کوچک همراه با قشری رسوبی بر روی
در صندوقچه قرار داشت . تن تن با فشاری در صندوقچه را باز کرد .
پیروزی ... به آنها موفق شده بودند ... در داخل صندوقچه
دهها شمش بزرگ طلا قرار داشت و اطراف آنها را جلبک‌ها پوشانده
بودند ... طلای تن تن را گوا ... طلای مرحوم تمیستوکل پاپارانیکی ...
تن تن یکی از شمش‌ها را برداشت و با خود بالا آورده و به کاپیتان
هادوک داد و گفت :

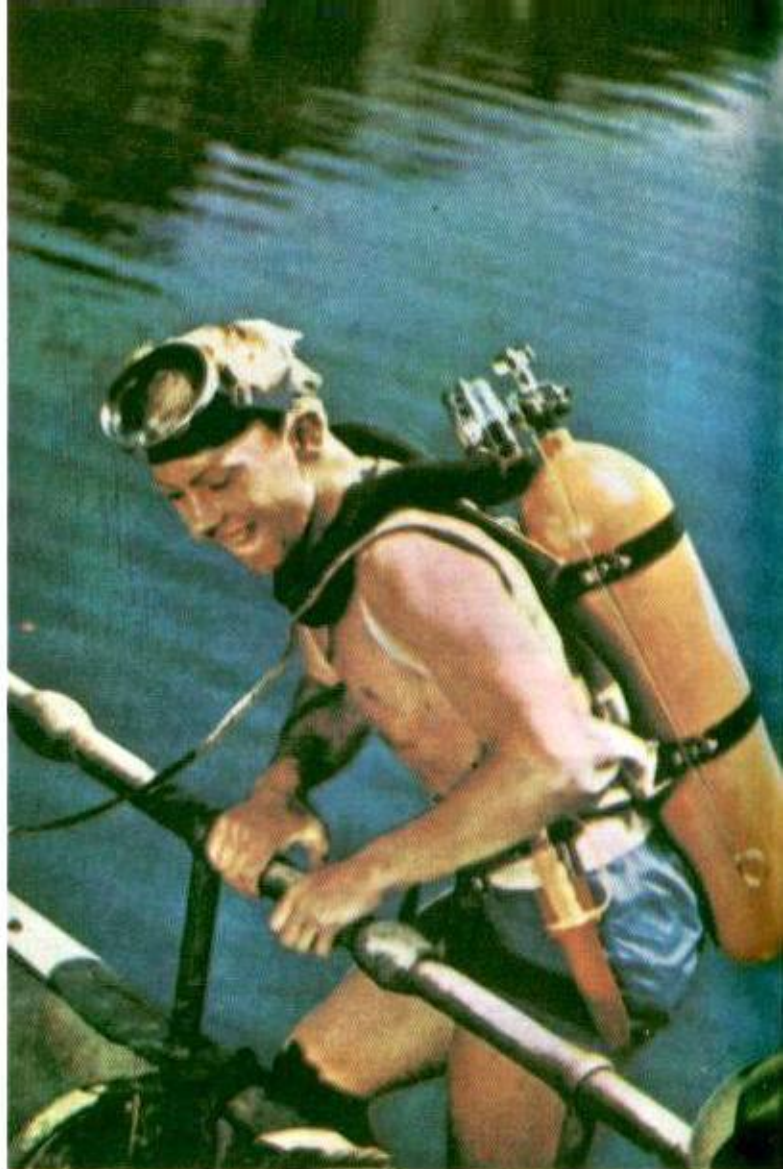
— بها اینهم شمش طلا ...

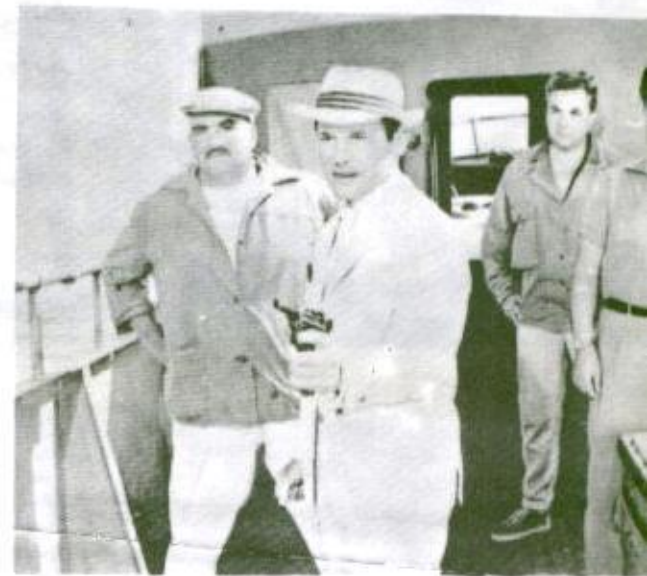
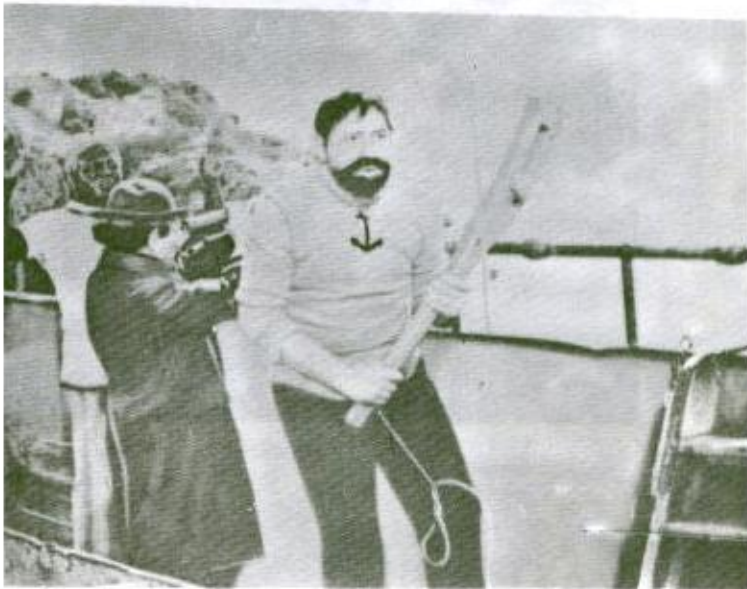
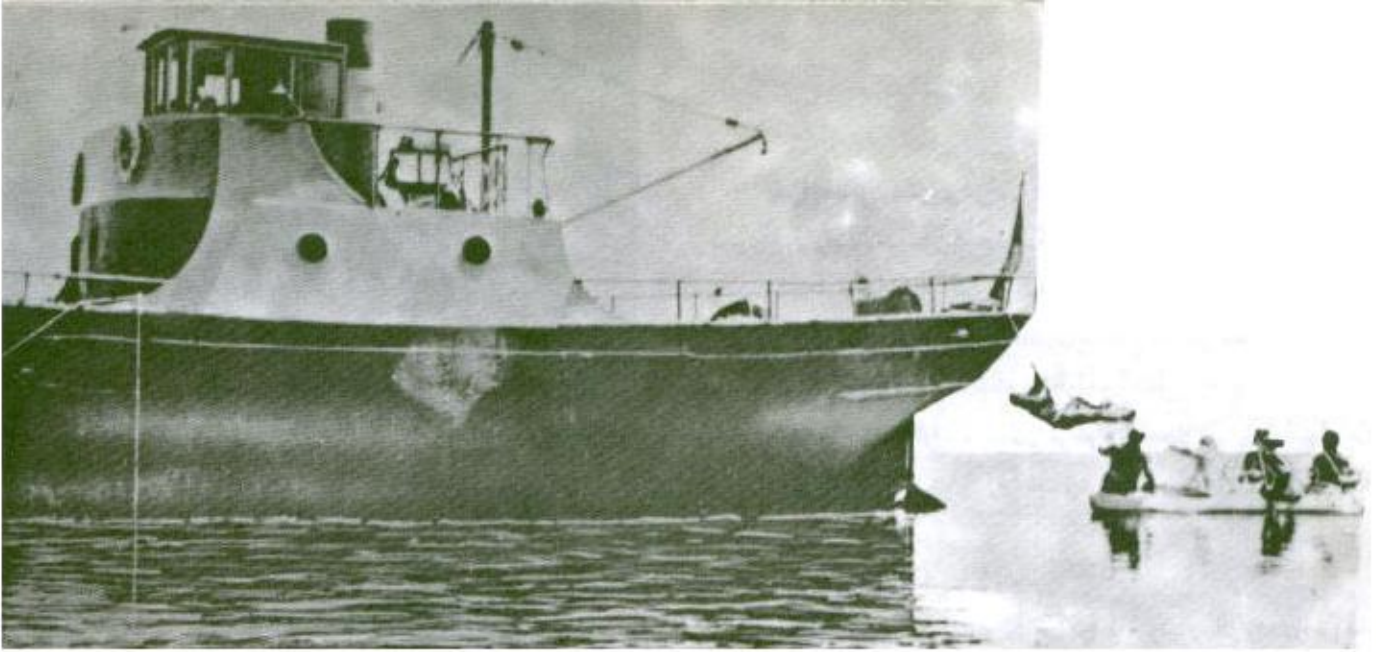
کاپیتان شمش را گرفت و سطح آنرا با نوک چاقو را خراش داد و
گفت :

— به ، طلای خالص است .

تن تن گفت :

— من به زیر آب میروم تا صندوقچه را به بندم .





در همین هنگام یک قایق موتوری به کشتی نزدیک شد. بر روی عرشه قایق آقای کارابین، آنگوراپولوس و چند نفر دیگر با چهره‌هایی ناآرام ایستاده بودند. آنها سرنشینان هلیکوپتر بودند و به آرامی در ساحل فرود آمده بودند.

وقتیکه کاپیتان هادوک بازگشت، بسیار دیر شده بود. آنگوراپولوس هفت تیر را بسوی او و پرفسور وکلودیون نشانه گرفته بود.

کاپیتان هادوک دسته سکان کشتی را چند مرتبه محکم چرخاند و با خشم فریاد زد.

— مزدورها ... وحشی‌ها ... شما کوچکتر از آن هستید که با من مبارزه کنید.

باغی‌ها ...

در همین هنگام یک توربر روی سروشانه های کاپیتان افتاد و او مانند ملخ دریائی
در دام افتاد .

کارابین گفت :

— من قبلاً "پیش بینی" میکردم . اگر کشتی را در استانبول بمن میفروختی ...
وقتی تن تن برای دومین مرتبه از آب خارج شد ، کارابین را در مقابل خود دید .
کارابین گفت :

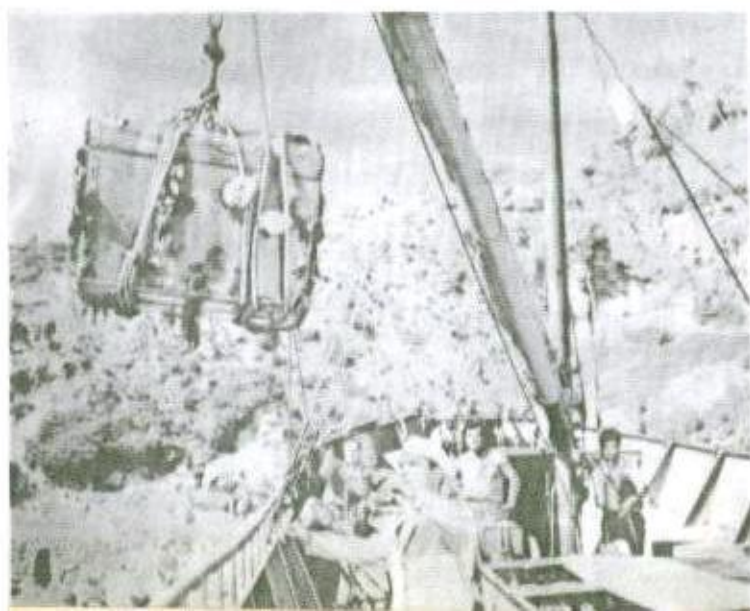
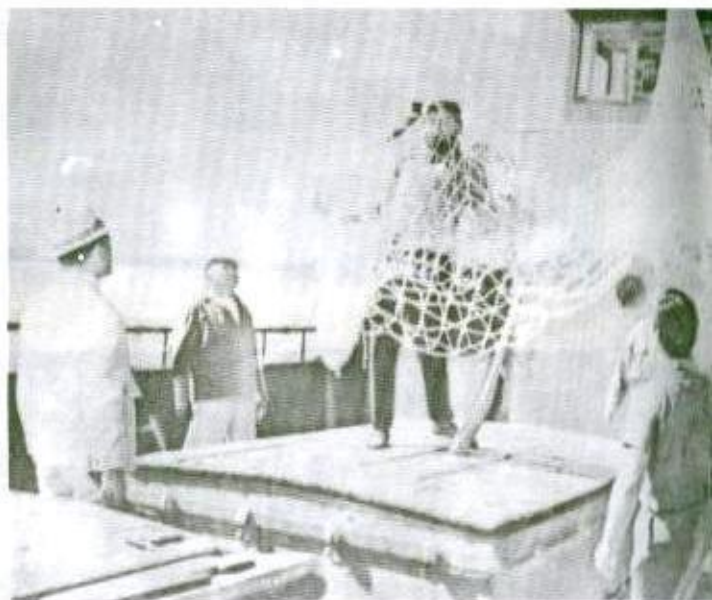
— متاسفم . آقای تن تن ... من

هنوز جمله کارابین تمام نشده بود که صدای شلیک یک گلوله شنیده شد و بعد از
چند لحظه دومین و سومین گلوله هم شلیک شد ...

تن تن بداخل آب افتاد ...

کاپیتان هادوک غرید :

— جنایتکار ... جنایتکار ...



— دیگر هیچ چیز نمی توانست جلوی فرار آقای کارابین با طلای تمیستوکل پاپارانیک را بگیرد .

هادوک احساس گناه میکرد و زیر لب میگفت :

— چه بلایی سر تن تن آمد؟ من در این ماجرا مقصر هستم . اگر او غرق شود من هیچگاه خودم را نمی بخشم .

در همین هنگام یکی از مردان کارابین فتهله یک بسته دینامیت را روشن میکرد . کارابین با تمسخر گفت :

— بزودی کاپیتان و کشتی غرق خواهند شد .

آقای کارابین همه چیز را پیش بینی کرده بود بجز رسیدن کشتی پلیس یونان را .

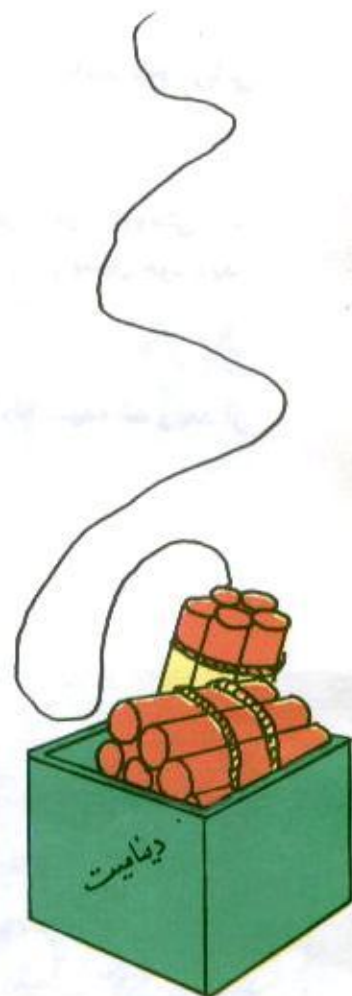
یک کشتی در ساحل بود و دو پون و دوپونت و آتیلا یکی از ملاحان کشتی اسرارآمیز

بر روی عرشه آن بودند .

اما آتیلا کیست ؟ او که دوستان ما را از هنگام ورود به استانبول تعقیب میکرد

کیست ؟ آیا دشمن است ؟ جاسوس است ؟ خیر ، او یکی از افراد برجسته پلیس

استانبول بود . آتیلا مدت ها بود که در تعقیب کارابین بود .





کارابین به یارانش دستور داد :

— زود طلا را به هواپیما ببرید .

طولی نکشید که " تاسیکا " ، آن مکان زیبا و رویایی به میدان جنگ تبدیل شد .

کاپیتان هادوکماننده موش در تله افتاده بود و سعی میکرد خود را آزاد نماید : اما موفق نمیشد . میلو هم میکوشید طنابهای کاپیتان را باز نماید اما تلاش او هم بی نتیجه بود .

فتیله دینامیت میسوخت و هر لحظه امکان داشت منفجر شود .

بر روی ساحل جنگ هر لحظه شدیدتر میشد ، آنگورا پولوس بزمین

افتاده بود . کارابین داخل کابین هلیکوپتر و نزدیک خلبان بود .

او موتور را روشن کرد و به یارانش اشاره نمود که سوار شوند .





اما ناگهان صدای سوتی بلند شنیده شد و هلیکوپتر از زمین بلند گردید. کارابین هفت تیر را از جیب خارج نمود و بر پشت خلبان گذاشت و گفت:

— زود فرود بیا ... چه کسی بتو گفت که پرواز نمایی ... زود فرود بیا ...

خلبان آهسته گفت:

سلام آقای کارابین.

کارابین وحشت زده زیر لب گفت:

— محال است. این تن تن است. باور نکردنی است ... او که در آب غرق شد ...

کارابین نمیدانست که گلوله‌های او به تن تن اصابت نکرد و چون او چاره‌ای نداشت خود را در آب انداخت و در فرصتی مناسب از آب خارج شد و خود را به هلیکوپتر رساند و توانست خلبان را که آماده برای پرواز بود مغلوب نموده و دست و دهان او را ببندد و بجای او پشت فرمان هلیکوپتر بنشیند.

کارابین با خشم تکرار کرد:

— تا شماره ده می‌شمارم اگر فرود نیایی میکشمت.

تن تن با یک حرکت سریع هفت تیر را از دست کارابین خارج نمود. هلیکوپتر چون پرندهای دیوانه در هوا چرخ می‌خورد.

کارابین سرعت خود را به اهرمی که به سیمی متصل بود و یارانش صندوق شمش ها را به انتهای آن بسته بودند رساند و قبل از آنکه تن تن خود را به او برساند با یک حرکت آنرا قطع نمود و گفت:





— آقای تن تن، اینک طلای پارانیک نه بشما تعلق دارد و نه بمن .
 صندوق در دریا ناپدید شد .
 میلو همچنان برای نجات کاپیتان تلاش میکرد و بالاخر موفق شد مقداری از بندها را با دندان پاره نماید و وقتی دید فتیله نزدیک است به دینامیت برسد بسرعت خود را به آن رساند و فتیله مشتعل را جدا نمود و به دندان گرفت و به اطاق دیگر برد اما در همین هنگام در اطاق بسته شد و میلو زندانی گردید .
 کاپیتان پس از کمی تلاش از تور نجات پیدا کرد و خود را به در رساند و آنرا با فشار باز نمود .
 تمام اطراف میلو را آتش فرا گرفته بود . خوشبختانه یک بشکه پر از آب در اطاق بود . کاپیتان بسرعت میلو را بر میدارد و در آب بشکه فرو کرد .
 میلو در حالیکه موهایش حنائی رنگ شده بود نجات یافت .

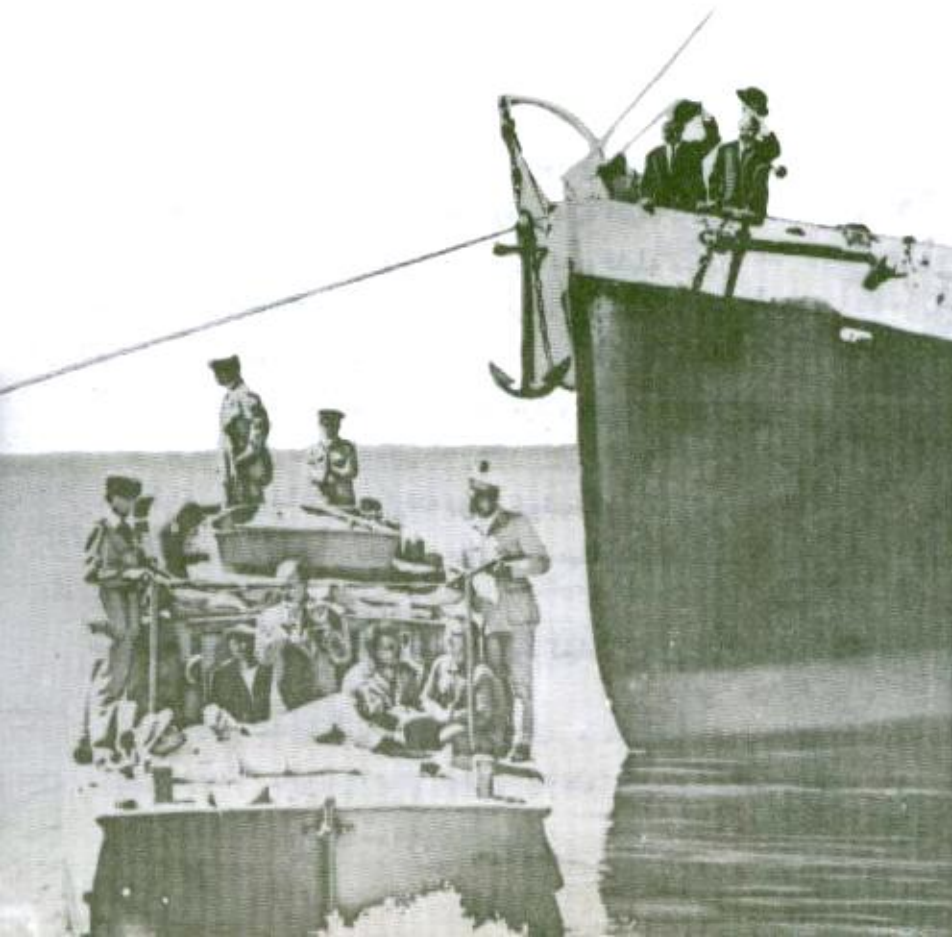


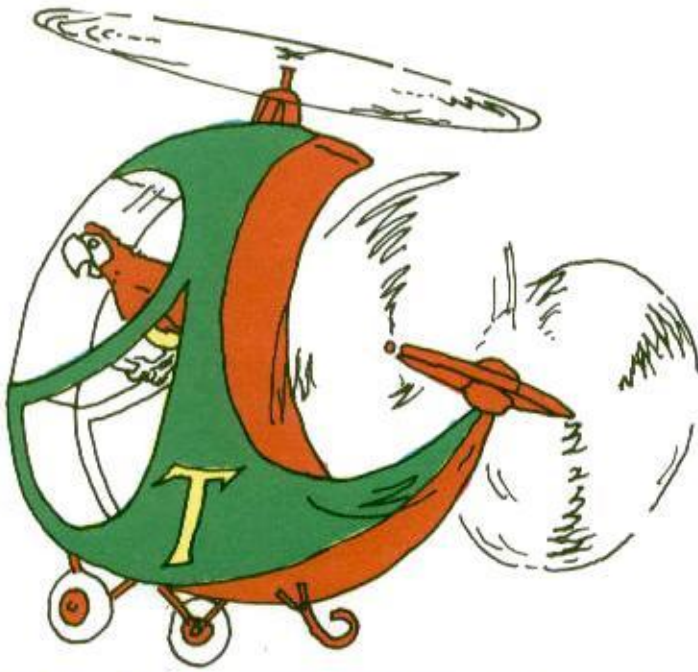
طلا در آب ناپدید شده بود اما پاندول پرفسور هنوز نوسان داشت و ناگهان پرفسور
فریاد زد:

— طلا ... طلا ...

تن تن با کنجکاو به کاپیتان نگاه کرد ...

پرفسور درست گفته بود. در جلو صفحه کشتی جاسازی شده و پاپارانیک طلا را در
داخل آن گذاشته و با رنگ سیاه رنگ نموده بود.





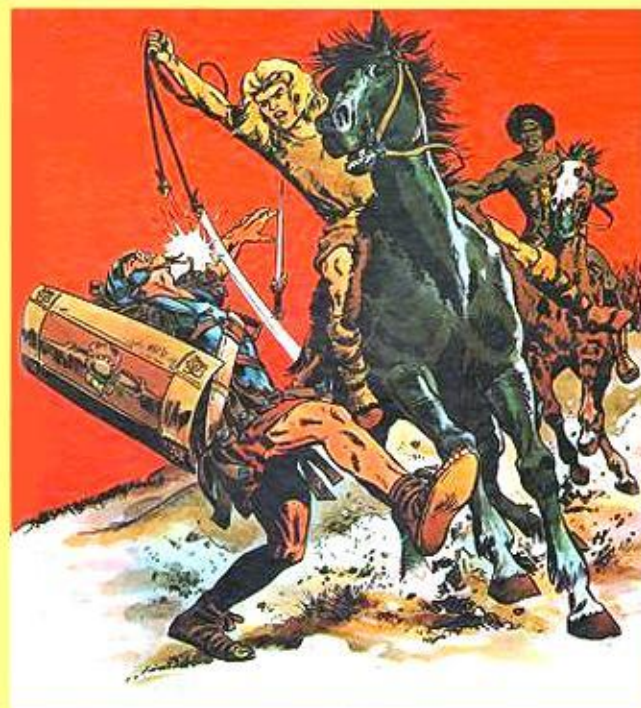
تن تن وکاپیتان طلا را به پلیس تحویل دادند و چند روز بعد برای موفقیت تن تن
وکاپیتان هادوک جشن با شکوهی در مولن سارت برگزار شد . . .
و در همان روز پرفسور آخرین اختراع خود را که یک جعبه پرنده برای طوطی بود به
او هدیه کرد .

پایان



انتشارات كودك تقديم ميكند .

- ۱- ماجراهای تن تن و میلو (کشتی اسرارآمیز)
- ۲- ماجراهای تن تن و میلو (پرتقال‌های آبی)
- ۳- تارامیس قهرمان



- ۴- اسب سحرآمیز
- ۵- انگشتر سحرآمیز
- ۶- پیرزن جادوگر
- ۷- دختر خورشید